

پاسخی به نقد سومز در مورد معناشناسی دوبعدی ضعیف بر پایه مفهوم شهود در نظریه زیست‌معنایی میلیکان

۱۳

دهن

پاسخی به نقد سومز در مورد معناشناسی دوبعدی ضعیف بر پایه مفهوم شهود در نظریه زیست‌معنایی میلیکان

حامد باستین*

سیدمحمدعلی حجتی**

چکیده

سومز با ارائه تفسیری از معناشناسی دوبعدی و تقسیم آن به دو حالت ضعیف و قوی، کلیت تلاش معناشناسان دوبعدی برای احیای نظریه توصیفی معنا را نقد و با آن مخالفت می‌کند. در این مورد مشخص، نظریه زیست‌معنایی میلیکان به نفع اردوگاه معناشناسان دوبعدی وارد عمل می‌شود. بر این اساس، آنچه سومز به عنوان نیاز به صلب‌کردن توصیفات تثبیت‌کننده مرجع مطرح می‌کند و به معناشناسان دوبعدی نسبت می‌دهد، قابل پذیرش نیست و مکانیزم عمل آن مبتنی بر نظر دوبعدی‌گرایان به شکل دیگری است. هدف این مقاله آن است که بر اساس مدلی سه‌وجهی مبتنی بر نظریه زیست‌معنایی نشان دهد تفسیر سومز از معناشناسی دوبعدی وابستگی زیادی به مبانی نظریه ارجاع مستقیم دارد و معناشناسی دوبعدی نیازی به صلب‌کردن توصیفات به گونه‌ای که سومز مطرح می‌کند ندارد.

واژگان کلیدی: زیست‌معنایی (بیوسمنتیک)، معناشناسی دوبعدی، ارجاع مستقیم، روث گرت میلیکان، اسکات سومز.

* دانشجوی دکتری رشته فلسفه منطق دانشگاه تربیت مدرس. hamed.bastin@gmail.com

** دانشیار گروه فلسفه دانشگاه تربیت مدرس (نویسنده مسئول). hojatima@modares.ac.ir

تاریخ دریافت: ۹۵/۴/۱۵ تاریخ تأیید: ۹۶/۲/۱۰

مقدمه

تا قبل از ظهور کریپکی و ارائه نظریه ارجاع مستقیم، نظریه پذیرفته شده در باب معنا آن چیزی بود که فرگه و راسل مطرح نموده بودند که به آن، نظریه توصیفی معنا گفته می شد. فرگه به وجود اشیایی مجرد با عنوان سِنس (Sense) باور داشت که مصادیق را معین می کنند. با وجود آنکه این مفهوم نزد خود فرگه نیز مبهم است، وی در برخی موارد از توصیفات معین که اشیای زبانی هستند، به عنوان سِنس یاد کرده است؛ مثلاً سِنس ارسطو می تواند شاگرد/افلاطون یا معلم/اسکندر باشد. به طور کلی طبق نظریه توصیفی معنا، اسامی خاص با توصیفات معین هم معنا هستند. البته بین نظریات فرگه و راسل در این خصوص نیز تفاوت وجود دارد که چون موضوع بحث ما نیست، به آنها نمی پردازیم.

کریپکی با اقامه سه استدلال موجهاتی، معرفت شناختی و معناشناختی به مخالفت با نظریه توصیفی پرداخت. بر اساس استدلال وجهی، اسامی خاص دالّ صلب هستند؛ ولی توصیفات معین لزوماً دال صلب نیستند. منظور از دال صلب آن است که عنصر زبانی مورد نظر در همه جهان های ممکن به شیء واحدی ارجاع می دهد - دست کم در جهان هایی که آن شیء وجود دارد. از آنجاکه اسامی خاص - مثل نیکسون - دال صلب هستند و توصیفات معین (رئیس جمهور ایالات متحده در سال ۱۹۷۰) نیستند، اسامی خاص نمی توانند هم معنای توصیفات معین باشند. جمله «نیکسون می توانست نیکسون نباشد» کاذب است - البته اگر گمان نکنیم که نیکسون اصلاً وجود نداشته باشد - ولی «رئیس جمهور ایالات متحده در سال ۱۹۷۰ می توانست رئیس جمهور ایالات متحده در سال ۱۹۷۰ نباشد» ظاهراً مشکلی ندارد و صادق است؛ پس نیکسون و «رئیس جمهور ایالات متحده در سال ۱۹۷۰» هم معنا نیستند (Kripke, 1991, pp.48-49).

طبق استدلال معرفت شناختی، اگر اسامی خاص واقعاً هم معنا توصیفات معین باشند، آن گاه جملات حاوی آن توصیفات باید بیانگر صدق های پیشینی باشند و چون چنین نیست، اسامی خاص هم معنا توصیفات معین نیستند؛ مثلاً اگر «بزرگ ترین فیلسوف

باستان» معادل /ارسطو باشد، جمله «به‌طورپیشینی دانسته است که بزرگ‌ترین فیلسوف باستان، بزرگ‌ترین فیلسوف باستان است» (اگر بزرگ‌ترین فیلسوف باستان موجود باشد) باید معادل جمله «به‌طورپیشینی دانسته است که /ارسطو، بزرگ‌ترین فیلسوف باستان است» باشد که نیست (Ibid, pp.86-87).

بر اساس استدلال معناشناختی، در اغلب موارد کاربران اسامی خاص در پاسخ به این سؤال که آن اسم به چه کسی یا چه چیزی ارجاع می‌دهد، از توصیفات معین استفاده نمی‌کنند یا حتی توصیف نادرستی را به اسم خاص مورد نظر ربط می‌دهند و در عمل، صرفاً به خاطر اینکه این اسم یا وصف را بدین شکل از فرد دیگری شنیده‌اند، از آن استفاده می‌کنند؛ درواقع پاسخ بر اساس زنجیره تاریخی که آن اسم را به نامگذاری اولیه آن می‌رساند، ارائه می‌شود. مثال کریپکی در این مورد /ینشتین و «مخترع بمب اتم» است که مردم به اشتباه این وصف را برای وی به کار می‌برند؛ درحالی‌که این وصف /پنهایمر را متعین می‌کند (Ibid, pp.78-85).

نظریه ارجاعی (Reference Theory) در باب معنای زبانی، معناداری تمامی واژه‌ها و عبارات را بر پایه وجود پیوندی قراردادی میان آنها و اشیا یا حالت امور در عالم توضیح می‌دهد؛ همچنین فهم انسان از یک جمله را بر اساس دانش او درباره اینکه اجزای جمله به چه چیزهایی دلالت دارند، تبیین می‌کند. دیوید کاپلن (David Kaplan) با در نظر گرفتن مورد ایندکسیکال‌ها (Indexicals)، به دو نوع معنای متفاوت قایل می‌شود که خاستگاه معناشناسی دوبعدی است. به باور کاپلن معنی دارای دو وجه محتوا (Content) و کاراکتر (Character) است. محتوای جمله، گزاره‌ای است که آن جمله بیان می‌کند؛ مثلاً وقتی سعید می‌گوید «من دانشجو هستم»، گزاره «سعید دانشجوست» محتوای این جمله را تشکیل می‌دهد؛ اما کاراکتر، تابعی از زمینه بیان سخن به محتواست و در مثال فوق، «گوینده سخن دانشجوست» کاراکتر آن است که مصداق آن می‌تواند با تغییر فردی که جمله را بیان می‌کند، تغییر نماید.

دیوید چالمرز در تلاشی برای بازتولید نظریه توصیفی که سومرز این تلاش را

جاه طلبانه می خواند، تفسیری جدید از مفهوم سانس فرگه ای ارائه می کند. البته به اذعان خود چالمرز این تفسیر بیشتر مبتنی بر شرح دامت بر فرگه است (Chalmers, 2002, p.144). در این تفسیر جدید، چالمرز سانس را معادل درون محتوای معرفتی می داند. از نظر چالمرز، همان طور که کارنپ پیش از آن بیان کرده بود، درون محتواها توابعی از امکان ها به مصادیق هستند و با توجه به نوع نگاه به امکان می توان دو شکل ورودی مختلف برای تابع درون محتوا در نظر گرفت: حالت اول آنکه امکان به عنوان جایگزین حالت واقع و شکل دیگری که عالم واقع می توانسته داشته باشد، تصور شود که به این تابع، درون محتوای اولیه گفته می شود. حالت دوم که از نظر چالمرز حالتی است که کرییکی در نظر داشته و با توجه به این حالت به وجود گزاره های ضروری پسینی - و محتمل پسینی - قایل شده، آن است که عالم واقع ثابت و تغییرناپذیر است و امکان مورد نظر حالتی غیر واقع است که صرفاً می تواند به عنوان خلاف واقع تصور شود. تابع متناظر این حالت از نظر چالمرز درون محتوای ثانویه است. وی امکان های حالت دوم را بسیار شبیه به جهان های ممکن کرییکی می داند و برای امکان های حالت اول نام «جهان مرکزدار» یا «جهان محوری» را بر می گزیند. در مورد مثال «هسپروس، فسفروس است»، در جهان محوری که واقع در نظر گرفته شود (جهان واقع)، این جمله زمانی صادق خواهد بود که ستاره صبحگاهی قابل رؤیت در این جهان با ستاره شامگاهی قابل رؤیت در آن یکی باشد؛ اما در جهانی که غیر واقع تصور شود (جهان خلاف - یا غیر واقع)، «هسپروس، فسفروس است» زمانی صادق خواهد بود که ونوس، ونوس باشد (توجه داشته باشید که در چنین جهان غیر واقعی ما اصلاً نمی توانیم در مورد اینکه شرایط باید چگونه باشد تا هسپروس، فسفروس باشد، قضاوت کنیم و تنها اگر مصادیق یکسان باشد، هسپروس و فسفروس یکسان خواهند بود). «هسپروس» در جهان واقع تقریباً برای نامیدن ستاره شامگاهی استفاده می شود؛ بنابراین درون محتوای اولیه «هسپروس»، در جهان معیار مورد نظر، ستاره شامگاهی را بر می گزیند. به همین ترتیب درون محتوای اولیه «فسفروس» در جهان معیار مورد نظر، ستاره صبحگاهی را بر

می‌گزیند. هر دو واژه «هسپروس» و «فسفروس» در ارزیابی خلاف واقع رفتاری صلب دارند و درون‌محتوای ثانویه آنها، مرجع واقع آنها را در هر جهان بر می‌گزیند. بنابراین درون‌محتوای هسپروس و فسفروس در همه جهان‌ها ونوس را بر می‌گزینند. به اعتقاد چالمرز همان‌طور که چیستی مصداق یک عبارت به اینکه کدام جهان واقع در نظر گرفته شود وابسته است، درون‌محتوای ثانویه نیز به این مسئله که کدام جهان واقع در نظر گرفته شود، وابسته است و معناشناسی دوبعدی سعی دارد این وابستگی را نشان دهد؛ بنابراین معناشناسی دوبعدی، تابعی از جهان‌های معیار به درون‌محتوای ثانویه است (Chalmers, 2004, pp.161,185).

اسکات سومز به عنوان یکی از فیلسوفان زبان برجسته معاصر، از طرفداران نظریه ارجاع مستقیم است. وی نظریه دوبعدی چالمرز را تلاشی برای احیای نظریه توصیفی فرگه می‌داند و در مقاله «دوبعدی‌گرایی جاه‌طلب» به نقد تقریری از نظریه چالمرز می‌پردازد که به نظرش تنها راه تفسیر آن نظریه است. به اعتقاد سومز برای اینکه این تقریر از نظریه چالمرز کار کند، باید با استفاده از عمل‌گرهای صلب‌کننده، همچون «واقعی»، توصیفات را صلب نماید (Soames, 2007, pp.697,705). تقریر سومز از نظریه چالمرز مبتنی بر دیدگاهی است که شهود را امری مطلق و واحد می‌پندارد و در تمام شرایط، چه واقع و چه غیرواقع، از همین شهود برای استدلال استفاده می‌کند. اما آیا دیدگاه چالمرز مبتنی بر شهود واحد است یا وی سعی دارد با ارائه نظریه دوبعدی، همین دیدگاه شهود واحد را به چالش بکشد و نشان دهد که برای دو حالت واقع و غیرواقع دو شهود متفاوت باید لحاظ شود و مورد استفاده قرار گیرد؟ برای پاسخ به این پرسش لازم است مکانیزم کار شهود را بررسی کنیم که در بخش بعد به آن خواهیم پرداخت. نظریه زیست‌معنایی میلیکان با پشتیبانی از وجود شهودهای متغیر، به یاری چالمرز می‌شتابد و مکانیزم ایجاد و عمل این شهودهای چندگانه را نشان می‌دهد.

هدف ما در این مقاله آن است که نشان دهیم:

۱. تقریر سومز از معناشناسی دوبعدی ضعیف مبتنی بر پیش‌فرض‌های نظریه ارجاع

مستقیم و ناشی از باور به شهود واحد است؛

۲. استدلال سومز در مورد عدم توفیق دوبعدی‌گرایی ضعیف در صلب کردن توصیفات با استفاده از عمل‌گر «واقعی» صحیح نیست و دوبعدی‌گرایان با توجه به باور به وجود ارتباط بین پایه‌های شناختی - که پدیدآورنده شهود است - و وضعیت عالم واقع - یعنی آنچه در نظریه زیست‌معنایی میلیکان اساس تعریف شهود قرار می‌گیرد - نیازی به تثبیت مرجع با استفاده از عمل‌گر «واقعی» که مورد نظر سومز است، ندارند.

الف) مکانیزم عمل استدلال‌های شهودی

به نظر می‌رسد استفاده گسترده از استدلال‌های مبتنی بر شهود و توسل بسیار زیاد به این نوع شناخت، دلیل ساده‌ای دارد و آن، پایگاه شناختی محکم «شهود» در عالم واقع است. بر اساس نظریه میلیکان پیدایش و این‌گونه‌بودگی سیستم شناختی انسان در رابطه مستقیم با عالم واقع است و کارکرد مطلوب این سیستم شناختی، آن را در تعامل جامع و کامل با عالم واقع قرار داده است. باید توجه داشت که این مسئله فارغ از آن است که عالم واقع این‌گونه باشد یا خود را این‌گونه به ما بنمایاند. از نظر میلیکان این دو نگاه زاییده مفهوم «عقل‌گرایی در باب معنا» است که ریشه تقریباً تمامی تفاسیر فلسفی است. این دیدگاه «عقل» را چیزی مجزا از عالم و دارای واقعیت می‌پندارد که توانایی شناخت همه چیز - از جمله «خود» - را دارد. با این تصور اولاً شناخت همواره به صورت «شناخت چیزی از چیز دیگر» تعریف می‌شود؛ ثانیاً تفکیک مشخصی بین «آنچه می‌شناسد» و «آنچه شناخته می‌شود» وجود دارد. اما گویا مفهوم شهود به نحوی بر خلاف تفکیک مشخص بین «آنچه می‌شناسد» و «آنچه شناخته می‌شود» عمل می‌کند؛ بدین ترتیب که وقتی فردی از عبارت «به‌طورشهودی این‌گونه است که S» استفاده می‌کند، درواقع در حال اقامه استدلالی است که وجود رابطه بین «آنچه می‌شناسد» و «آنچه شناخته می‌شود» را در خود مستتر دارد؛ به همین دلیل هیچ مقدمه‌ای بیان نمی‌کند. صورت‌بندی این استدلال پنهان بدین شکل است:

- مقدمه اول: آن عناصر موجود در عالم واقع که رابطه علی با S داشته یا در ساخت آن شرکت دارند، همان‌گونه هستند که هستند.
- مقدمه دوم: روابط بین این عناصر که رابطه علی با S داشته یا در ساخت آن شرکت دارند، همان‌گونه هستند که محدودیت‌های این عناصر تحمیل می‌کنند.
- نتیجه: این‌گونه است که S.

همان‌طور که مشاهده می‌شود، عبارت «به‌طور شهودی» نقش هر دو مقدمه اول و دوم را بازی می‌کند، بدون آنکه نیاز به بیان آنها باشد. این مسئله تنها در صورتی امکان‌پذیر است که گوینده و مخاطب هر دو درک نسبتاً واحدی از عناصر موجود در عالم واقع و روابط این عناصر داشته باشند و گوینده با توسل به این درک مشترک و یکسان، سعی کند نتیجه محتوم را به مخاطب بقبولاند. بدین ترتیب مقدمه سوم همواره ثابت و صادق مستتري نیز در استدلال فوق بدین مضمون وجود دارد که «گوینده و مخاطب، اختلافی در پذیرش دو مقدمه اول و دوم ندارند». این مقدمه سوم را می‌توان «اصل شهود» نام نهاد؛ بدین معنا که دو مقدمه اول و دوم و همچنین نتیجه هر چه باشند، تغییری در این مقدمه حاصل نمی‌شود. بدین ترتیب در هر استدلال مبتنی بر شهود، این پیش‌فرض که «آنچه می‌شناسد» و «آنچه شناخته می‌شود» کاملاً از هم منفک نیستند، وجود دارد. طبق این پیش‌فرض، گوینده- یا آنچه می‌شناسد- رابطه‌ای بین خود و موضوعی که در حال بیان استدلال در مورد آن است- یا آنچه شناخته می‌شود- قایل است که با استفاده از آن رابطه، می‌خواهد مخاطب- یا آنچه می‌شناسد- را به همان نتیجه در مورد موضوعی که در حال بیان استدلال در مورد آن است- یا آنچه شناخته می‌شود- برساند؛ چراکه اگر این‌گونه نبود، مقدمه مستتر سوم که آن را اصل شهود نام نهادیم، فاقد کارکرد بود و گوینده دیگر نمی‌توانست دو مقدمه اول و دوم را با عبارت «به‌طور شهودی» بیان کند و باید برای آنها نیز دلیل می‌آورد.

حال پرسش آن است که برای استفاده از شهود در شرایط «غیرواقع»، پایه‌های شناختی باید در کجا- یا به عبارت بهتر در واقعیت‌های بی‌چون و چرای کدام جهان-

تثبیت شوند تا از روابط تحمیلی آن جهان برای استدلال و نتیجه‌گیری انکارناپذیر استفاده شود. به نظر می‌رسد اختلاف بین سومز و دوبعدی‌گرایان ضعیف،* هرچند هر دو از زمره عقل‌گرایان در باب معنا هستند، در جایگاه‌های متفاوت تثبیت پایه‌های شهود در شرایط غیرواقع است. نظریه زیست‌معنایی میلیکان از آنجا می‌تواند در این نقطه اختلاف نقش بازی کند که معتقد است روابط عناصر موجود در جهان از پیش تعیین شده نیست و کاملاً متأثر از چگونگی بودن عناصر جهان است. بدین ترتیب منطق حاکم بر شرایط «غیرواقع» جهان بر ما پوشیده است و نمی‌توان عناصر موجود در جهان را چیز دیگری فرض نمود؛ ولی روابط و منطق حاکم بر آن جهان را همچنان همان روابط و منطق جهان «واقع» دانست. این موضوع بسیار شبیه به چیزی است که چالمرز بیان می‌کند: وابستگی درون‌محتوای ثانویه به اینکه کدام جهان واقع باشد- یا تصور شود.

ب) تقریری از نظریه زیست‌معنایی میلیکان

نظریه زیست‌معنایی میلیکان را می‌توان به‌طور خلاصه این‌گونه توضیح داد: هرگاه ساختار چیزی- این ساختار می‌تواند هر هستومندی باشد- «بلاواسطه» کارکرد آن چیز را تعیین کند، به این مجموعه متشکل از ساختار و کارکرد «ساختکار»* می‌گوییم. در واقع در این وضعیت، تفکیک ساختار از کارکرد عملاً امکان‌پذیر نیست و نمی‌توان تعریفی از منظر ساختاری برای آن ساختکار ارائه نمود که کارکردهای آن را در بر نگیرد یا تعریفی از منظر کارکردی برای آن ساختکار ارائه نمود که فارغ از ساختار آن باشد. مسئله مهمی که در تعریف ساختکار وجود دارد، مفهوم «بلاواسطه» است. از نظر میلیکان نیاز به گنجاندن مفهوم «بلاواسطگی» در این تعریف ریشه در سنت «عقل‌گرایی

* به تعبیر سومز از ادبیات بحث آشکار می‌شود که چون تقسیم‌بندی سومز از معناشناسی دوبعدی به «ضعیف» و «قوی» مورد پذیرش اردوگاه دوبعدی‌گرایان نیست [Garcia-Carpintero & Macia, 2006, p.9].

* Function: این لغت در انگلیسی ترکیبی از دو واژه «Function» و «Structure» و در فارسی ترکیبی از «ساختار» و «کارکرد» است و توسط نگارندگان پیشنهاد شده است.

در باب معنا» دارد. اگر بر اساس آموزه‌های عقل‌گرایی بپذیریم که می‌تواند هیچ ارتباطی مرسوم بین «آن چیزی که می‌شناسد» و «آن چیزی که شناخته می‌شود» وجود نداشته باشد، این را پذیرفته‌ایم که باید نوع دیگری از ارتباط وجود داشته باشد که نه از جنس ساختی (Constructive) است - یعنی ارتباطی با ساختارها ندارد - و نه از جنس علی (Causal) - یعنی ارتباطی با کارکردها ندارد. از این نوع ارتباط در ادبیات مورد بحث به عنوان «درباره چیزی بودن» یا «معطوف به چیزی بودن» یا «به قصد چیزی بودن» یاد شده است که همگی در ذیل مفهوم دربارگی (Intentionality) قرار می‌گیرند. از نظر میلیکان تمام فرایندهایی که با دربارگی ارتباط دارند از نوعی رابطه استفاده می‌کنند که به آن «بازنمایی» (Representation) می‌گویند. پس به نظر می‌رسد تأکید بر «بلاواسطگی» در تعریف ساختکار، به نوعی برای جلوگیری از ورود مفهوم بازنمایی به تعریف باشد. اگر بازنمایی را در کلی‌ترین حالت، این‌گونه در نظر بگیریم که «چیزی نماینده یا نشان‌دهنده چیز دیگری باشد»، در حالتی که با ساختکار مواجه هستیم، باید فرض کنیم که «چیزی نشان‌دهنده» یا نماینده «خود» است. این فرض دست‌کم در هدفی که استفاده از مفهوم بازنمایی دنبال می‌کند - یعنی بتواند چیزی را «به‌واسطه چیزی دیگر» بفهمد، درک کند، بشناسد، شرح دهد یا... فاقد معنا و بیهوده است. به باور میلیکان این نتیجه به دلیل تعریفی است که عقل‌گرایان در باب معنا از بازنمایی ارائه می‌کنند. بیشتر نظریه‌های بازنمایی تنها با «بازنمایی‌های توصیفی» (Descriptive) (بازنمایی‌هایی که برای بازنمایی واقعیت‌ها طراحی شده‌اند) و «بازنمایی‌های هدایتگر» (Directive) (بازنمایی‌های که می‌گویند چه کاری باید انجام داد) سروکار دارند. به عقیده میلیکان اساسی‌ترین بازنمایی که باید بتواند نقش خود را در حالت بسیار ابتدایی، یعنی ساختکاری که شامل شیئی بسیط است، ایفا کند، باید هر دو ویژگی توصیف و هدایت را در بر بگیرد و همزمان هم «مورد» را شرح دهد و هم بگوید چه کاری باید در آن «مورد» انجام داد (Millikan, 2008, p.4).

اگر در یک مدل‌سازی شماتیک، ساختارها را به عنوان «نقاط» و کارکردها را به

عنوان «خطوط»- که «نقاط» را به هم متصل می‌کنند- در نظر گرفته و این الگو را برآمده از تصویری که تفکیک بین ساختار و کارکرد را واقعی می‌داند بدانیم- همچون نظریه‌های معنایی ارجاع مستقیم و دوبعدی- مفهوم ارائه شده یعنی «ساختکار» تغییری در نگاه به واحدهای تشکیل دهنده عالم ایجاد می‌نماید؛ البته نه تغییری بنیادی در شکل عالم، بلکه تغییری که منجر به ارائه تفسیری متفاوت از واحدهای تشکیل دهنده آن می‌شود؛ به گونه‌ای که به نظر می‌رسد برای درک صحیح از مفهوم «ساختکار» باید هر واحد تشکیل دهنده عالم دست کم شامل «دو نقطه و یک خط» (ساختکار) باشد و نه صرفاً نقطه (ساختار) یا خط (کارکرد) به تنهایی. با توجه به اینکه نمی‌توان انقطاعی در جهان با توجه به مفهوم ساختکار در نظر گرفت، چستی کارکردها- که در اینجا می‌توان از آنها به عنوان روابط حاکم بر جهان یاد کرد- در هر جهان «غیرواقع» رابطه مستقیم با ساختارهای تشکیل دهنده آن جهان غیرواقع دارد که برای ما ناشناخته هستند؛ به بیان دیگر «کارکرد مطلوب» ساختارها- یعنی کارکردی که سبب ایجاد شرایط موجود شده است، در حالت «واقع» سبب ایجاد جهان واقع و در حالت «غیرواقع» سبب ایجاد آزمایش ذهنی- در شرایط «واقع» و «غیرواقع» لزوماً یکسان نیستند.

ج) مدل سه وجهی مبتنی بر «زیست معنایی» برای تبیین معنائشناسی دوبعدی ضعیف

به نظر دیوید چالمرز معنای عبارت باید به عنوان درون محتوا (Intension) در نظر گرفته شود. وی پس از اصلاح مفهوم سنس فرگه‌ای بیان می‌کند که درون محتوا که بخش مهمی از معنا را تشکیل می‌دهد، در واقع تابعی از «حالات امکانی (Possibilities) به مصادیق» است. این تابع «حالات امکانی» را به عنوان ورودی دریافت می‌کند و «مصادیق» را که در ارتباط با آن امکان، برگزیده می‌شود، به آن می‌افزاید. این مصداق می‌تواند از اشیای حاضر در آن حالت امکانی یا تهی باشد. پس درون محتوا در حالت امکانی مورد ارزیابی قرار می‌گیرد و مصداقی را در آن حالت

امکانی بازپس می‌دهد (Chalmers, 2002, p.148). حالت‌های مختلف رابطه بین سه مفهوم «حالت امکانی» (Possibility)، «درون‌محتوا» و «مصدق» (Extension) پایه استدلال ما علیه برداشت سومنز از معناشناسی دو‌بعدی است که به آن خواهیم پرداخت. بر اساس آنچه نظریه زیست‌معنایی میلیکان ارائه می‌دهد، تنها یکی از حالات ترکیب سه‌وجهی می‌تواند آن چیزی را شرح دهد که ما به عنوان شهود می‌شناسیم. این مدل سه‌وجهی با آنچه میلیکان در نظریه خود برای شکل سوم بازنمایی شرح می‌دهد، قابل انطباق است. این شکل سوم بازنمایی که میلیکان آن را «هلم-بکش» (Pushmi-Pullyu)* می‌خواند، ویژگی بازنمایی‌های توصیفی و هدایتگر را به‌طورهمزمان دارد. طبق آنچه میلیکان عنوان می‌کند، این نوع بازنمایی از سه وجه تشکیل شده است؛ آن چیزی که بازنمایی می‌شود- یا تولیدکننده-، خود بازنمایی و آنچه بازنمایی را درک می‌کند- یا مصرف‌کننده. نظریه‌های غایت‌انگار بازنمایی ذهنی که نظریه زیست‌معنایی میلیکان نیز از آن زمره است، برای حالت امور (State of Affairs) یا رخدادی (Occurrence) که فرد در مورد باور به آنها دچار خطا شده- مثلاً باور دارد که باران می‌بارد، ولی نمی‌بارد- یا شیئی که بازنمایی آن به تهی منجر می‌شود- مثلاً اشاره به رستم در شاهنامه-، اساساً بودگی قایل نیستند (Millikan, 1984, p.16). البته یک فرق اساسی میان بازنمایی که میلیکان مطرح می‌کند، با بازنمایی در سایر نظریات غایت‌انگار وجود دارد و آن این است که بازنمایی میلیکان امری صرفاً ذهنی نیست، بلکه کاملاً عینی است و همچون ساختکارها، از ساختار و کارکرد تشکیل شده است. با این باور ساختکار بازنمایی هلم-بکش متشکل از ساختاری در مرکز و حداقل دو بازوی کارکردی توصیفی و هدایتگر است. کارکرد بازوی توصیفی تقریباً همان چیزی است که چالمرز به عنوان درون‌محتوای معرفتی از آن یاد می‌کند. درون‌محتوای معرفتی

* این نام از موجود دو سری که هیولافیتیگ در داستان خود، دکتر دولیتل، خلق کرده الهام گرفته شده است. نویسندگان این نام را به هلم-بکش ترجمه کرده‌اند که منطبق بر نام انگلیسی است و مفهوم آن نقطه‌ای است که از یک طرف کشیده و از طرف دیگر هل داده می‌شود.

که یک تابع است، حالات امکانی را به عنوان ورودی می‌پذیرد. بازوی توصیفی بازنمایی هلم - بکش میلیکان نیز ساختارها را به عنوان تولیدکننده می‌پذیرد که با توجه به ماهیت ساختار (مجموعه ساختار و کارکرد)، حتماً عینی و متعلق به عناصر جهان واقع هستند. خروجی تابع درون‌محتوای معرفتی چالمرز، مصادیق هستند و در بازوی توصیفی بازنمایی هلم - بکش میلیکان، این خروجی ساختار دیگری است (این ساختار یا همان ساختار موجود در ساختار ابتدایی بازنمایی هلم - بکش است یا ساختار دیگری است که با عبور از مراحل بازنمایی دیگر باید به آن ساختار موجود در ساختار ابتدایی بازنمایی هلم - بکش برسد) که یقیناً متعلق به عالم واقع است. بدین ترتیب تنها مدل ترکیبی سه وجه «حالت امکانی»، «درون‌محتوا» و «مصدق» که شهود ما در آن تثبیت می‌شود، آن چیزی است که بازوی توصیفی بازنمایی هلم - بکش میلیکان توضیح می‌دهد؛ یعنی مدلی که حالت امکانی (ورودی تابع)، جهان واقع باشد و تابع درون‌محتوای معرفتی چالمرز - یا بازوی توصیفی بازنمایی هلم - بکش میلیکان - همواره ما را به مصادیق (خروجی تابع) موجود در جهان واقع برساند و آنها را بازپس دهد. به بیان ساده پایه‌های معرفتی مفهوم شهود فقط می‌توانند در جهان واقع ما تثبیت شوند نه جای دیگر.

با این بیان از آنجاکه قرار است این تابع (درون‌محتواها) ما را از ورودی ثابت (جهان واقع ما) به نتایج ثابت (اشیا و ارزش‌های جهان واقع ما) برساند، پس ماهیت آن باید ثابت فرض شود؛ برای مثال اگر اسم نوع طبیعی «آب» را فرض کنیم، این واژه همواره ما را به مصداق ثابت آب در عالم واقع ما می‌رساند. تا اینجا آنچه طرح شد چیز جدیدی نیست و بسیار شبیه آن چیزی است که پاتنم در مثال دوقلوی زمین به آن اشاره می‌کند. پاتنم با چنین استدلالی نتیجه می‌گیرد که «آب» از نظر اشاره ثابت است؛ اما از نظر معنا وابسته به جهان است. آنچه تفاوت دیدگاه پاتنم و میلیکان را در این خصوص مشخص می‌کند، در ادامه استدلال پاتنم مشخص می‌شود. پاتنم معتقد است «معنا هرچه باشد، باید مصداق را تعیین کند» و بدین ترتیب با تفکیک قایل‌شدن بین

معنا و مصداق نمی‌تواند این موضوع را تشخیص دهد که ماهیت تابع درون‌محتوا با ورودی و خروجی آن در ارتباط است؛ چراکه این تابع در واقع محصول و نتیجه حالت امکانی و مصادیق است. بدین ترتیب پاتنم نیز همچون سومز مرتکب اشتباهی معرفتی شده، نمی‌تواند تشخیص دهد که وقتی حالت امکانی عالم واقع نباشد، تابع درون‌محتوا دیگر همان تابع درون‌محتوای عالم واقع نیست، چه ما را به همان مصداق عالم واقع برساند چه به مصداقی دیگر رهنمون کند.

مفهوم دیگری که با استفاده از این مدل سه‌وجهی قابل تعریف است «امکان‌های معرفتی» (Epistemic Possibilities) است. در این حالت، خروجی یا مصادیق، اشیای عالم واقع ما یا ترکیبی از ماهیت‌ها، توانایی‌ها و ویژگی‌های آنها هستند و برای آنکه مجموعه‌ای از مصادیق برای یک حالت امکانی در نظر گرفته شود، تابع درون‌محتوای مد نظر باید ظرفیت دربرگرفتن آن حالت امکانی و مصادیق آن را داشته باشد. از آنجاکه ظرفیت این تابع نمی‌تواند از آنچه دانسته یا قابل معرفت است بیشتر باشد، حالت امکانی ورودی این تابع، مجموعه‌ای از امکان‌های معرفتی در نظر گرفته می‌شود؛ یعنی برای همان مثال اسم نوع طبیعی «آب» در این حالت، اگر آبی که ما می‌شناسیم، در هر کدام از حالت‌های امکانی یافت شود و درک عوامل شناساگر آن امکان‌ها نسبت به آن آب مانند درک ما نسبت به آب جهان واقع خودمان باشد، آن‌گاه آن حالت‌های امکانی، امکان‌های معرفتی جهان واقع ما خواهند بود. در نظریه معناشناسی دو‌بعدی آنچه تعیین‌کننده درون‌محتوای اولیه (Primary Intension) یا بُعد اولیه معناست، تابعی از این مجموعه امکان‌های معرفتی - یا سناریوهای (Scenarios) که واقع تصور شده‌اند - به مصادیق است و آنچه درون‌محتوای ثانویه (Secondary Intension) یا بُعد ثانوی معنا را مشخص می‌کند، تابعی از امکان‌های غیرواقع - یا خلاف واقع - به مصادیق است (Chalmers, 2004, p.179)؛ برای مثال درون‌محتوای اولیه «آب» در دوقلوی زمین پاتنم XYZ و درون‌محتوای ثانویه آن، مصداق مایعی است که در رودخانه‌ها جاری است و دریاها را پر می‌کند و عطش را برطرف می‌کند و

غیره.

(د) اشکالات تقریر سومز از معاشناسی دوئعدی ضعیف

پیش از آنکه به بیان استدلال سومز در رد نظریه معاشناسی دوئعدی ضعیف پردازیم، با بازخوانی بخش‌هایی از تقریر سومز از معاشناسی دوئعدی ضعیف نشان خواهیم داد که چرا این تقریر با توجه به مدل سه‌وجهی مبتنی بر بازنمایی هلم - بکیش میلیکان صحیح نیست و دارای اشکال است. سومز صورت‌بندی خود از معاشناسی دوئعدی ضعیف را با دو اصل WT1 و WT2 آغاز می‌کند (Soames, 2007, P.704):

WT1. هر جمله S از نظر سمانتیکی با درون‌محتوای اولیه و درون‌محتوای ثانویه در ارتباط است که اولی همان کاراکتر کاپلنی است و درون‌محتوای ثانویه S در زمینه C، گزاره‌ای است که به واسطه درون‌محتوای اولیه S به C منتسب می‌شود.

WT2. فهم S مشمول دانستن درون‌محتوای اولیه آن است. با وجود اینکه این دانش به علاوه دانش وابسته به زمینه C می‌تواند دانش در مورد گزاره بیان‌شده با S در C را نتیجه دهد، ممکن است فرد همیشه چنین دانشی در مورد C نداشته باشد. با این حال این مسئله مانع استفاده صحیح فرد از S در C نمی‌شود.

اولین نکته‌ای که در بیان این دو اصل جلب توجه می‌کند، استفاده مکرر از مفهوم زمینه (Context) است که در مدل سه‌وجهی ارائه‌شده جایی ندارد (Chalmers, 2006, p.62). از نظر چالمرز مفهوم حالات امکانی در درون‌محتوای ثانویه چیزی شبیه به مفهوم جهان ممکن است که زمینه بیان سخن را در بر می‌گیرد و در بیان اصول بعدی مشخص است که سومز نیز به جهان ممکن باور دارد؛ به همین دلیل مفهوم زمینه بیان سخن در بیان سومز مبهم است. به نظر می‌رسد سومز با در نظر گرفتن درون‌محتوای اولیه به عنوان کاراکتر کاپلنی، آنچه را در مدل سه‌وجهی با حالت امکانی متعین می‌شود، با زمینه بیان سخن (Context of Utterance) کاپلنی این‌همان گرفته است؛ چراکه کاراکتر کاپلنی آن چیزی است که زمینه بیان سخن را به عنوان ورودی می‌پذیرد؛ اما

مسئله آن است که خروجی کاراکتر کاپلنی مصداق نیست، بلکه محتواسست و تفکیک بین کاراکتر و محتوا، آن‌طور که کاپلن بیان می‌کند، جایی در استدلال چالمرز ندارد. چالمرز در عوض معتقد است وجود درون‌محتوای معرفتی در توانایی ما برای ارزیابی و شرح حالات امکانی و مصادیق نهفته است؛ یعنی اگر ما نمی‌توانستیم اطلاعات و تحلیلی در مورد حالات امکانی یا مصادیق داشته باشیم، اصلاً قایل‌بودن به مفهومی به نام درون‌محتوای معرفتی ممکن نبود. در واقع بر اساس همین تفاوت تحلیل نسبت به حالات امکانی و مصادیق است که چالمرز درون‌محتواها را دو نوع می‌داند؛ درون‌محتوایی که مصادیق‌شان مربوط به عالمی است که واقع تصور شود که آنها را درون‌محتوای اولیه می‌نامد و درون‌محتوایی که مصادیق‌شان مربوط به عالمی است که خلاف واقع تصور شود که آنها را درون‌محتوای ثانویه می‌نامد. بدین ترتیب این‌همان‌گرفتن حالت امکانی چالمرز با زمینه بیان سخن کاپلن از طرف سومرز درست به نظر نمی‌رسد. نکته دوم آنکه اصطلاح «استفاده صحیح» (Correct Use) در WT2 مبهم است و مشخص نیست که منظور از آن، جنبه سمانتیکی (Semantically) است یا پراگماتیکی (Pragmatically). اگر منظور از «استفاده صحیح» جنبه پراگماتیکی آن باشد، شاید مورد وثوق برخی دوبعدی‌گرایان نیز قرار گیرد؛ اما به نظر نمی‌رسد که استدلال سومرز در جهت رد این جنبه باشد؛ ولی اگر منظور از «استفاده صحیح» در بُعد سمانتیکی باشد، می‌توان حالت‌هایی از ترکیب مدل سه‌وجهی را در نظر گرفت که نشان دهد نه تنها «استفاده صحیح»، بلکه صرف استفاده از جمله S نیز در آنها امکان ندارد که در بیان استدلال خود به آن خواهیم پرداخت.

دو اصل بعدی سومرز در صورت‌بندی معناشناسی دوبعدی به شرح زیر است (Soames, 2007, p.704):

WT3a. مرجع همه نام‌ها (Names) و اسامی انواع طبیعی (Terms of Natural Kinds) از نظر سمانتیکی به وسیله ویژگی‌های توصیفی تثبیت می‌شود که می‌تواند با توصیفاتی بیان شوند که دارای هیچ نام یا واژه نوع طبیعی (غیرقابل حذفی) نباشند.

WT3b. این نام‌ها و اسامی انواع طبیعی با توصیفاتی که با استفاده از *dthat* یا «واقعی» صلب شده‌اند، مترادف هستند.

این دو اصل دربرگیرنده روشی برای تثبیت مرجع است که به نظر سومز تنها روش پیش روی دوبعدی گرایان است؛ درحالی که به نظر اینچنین نمی‌رسد و - همان‌طور که نشان خواهیم داد- دوبعدی‌گرایان نیازی به تثبیت مرجع در وجه درون‌محتوا (تابع) با استفاده از عمل‌گرهای *dthat* و «واقعی» ندارند و این تثبیت برای ایشان در وجه حالات امکانی، یعنی ورودی تابع روی می‌دهد.

اصل WT4a همچون WT3a و WT3b، به نظر سومز، از اصول مشترک بین دوبعدی‌گرایان ضعیف و قوی است (Ibid, P.704).

WT4a. «این، صدقی ضروری است که *S* با توجه به زمینه *C* و حالت جهان *w* صادق است اگر و تنها اگر درون‌محتوای ثانویه *S* در *C* با توجه به همه حالات (ممکن متافیزیکی) جهان *w** که نسبت به *w* ممکن هستند، صادق باشد.

خلط زمینه و حالت امکانی در این اصل بیشتر مشهود است (Chalmers, 2006, p.65)؛ چراکه به نظر می‌رسد سومز در محل واحد، هم به زمینه و هم به جهان ممکن اعتقاد دارد و این دو مفهوم را بخش‌های یک کل می‌داند؛ حال آنکه چالمرز حالات متافیزیکی - یعنی ورودی تابع درون‌محتوای ثانویه - را تقریباً همان جهان ممکن می‌داند که با زمینه که محل تثبیت مصداق و بخشی از حالات امکانی است، تطابق ندارد.

اصل WT4b پیچیده‌ترین بخش تقریر سومز از معناشناسی دوبعدی ضعیف و جایگاه استدلال وی علیه استفاده از عمل‌گر «*dthat*» برای تثبیت نام‌ها و اسامی انواع طبیعی است (Soames, 2007, p.704) که البته بحث اصلی این مقاله نیست:

WT4b. «*x*، *v* (باور، اعتقاد، دانش و غیره) دارد که *S* در زمینه *C* در مورد فرد *A* با توجه به حالت جهان *w* صادق است، اگر و تنها اگر کاراکتری مثل *M* وجود داشته باشد که

(i) در w, A, R (هر ویژگی یا نسبت) را به M حمل کند و

(ii) M، درون‌محتوای ثانویه S در C را به زمینه‌ای مرتبط با A به

عنوان عامل شناساگر و w به عنوان حالت جهان منتسب کند.

بنابراین گزاره‌ها متعلق گرایش‌ها (Attitudes) هستند و افعال گرایشی رابطه‌ای دو‌موضوعی را بین «عوامل شناساگر» (Agents) و «گزاره‌ها» بیان می‌کنند. با این حال، این رابطه دو‌موضوعی بین A و P به دلیل وجود رابطه‌ای سه‌موضوعی بین A، کاراکتر و P برقرار می‌شود. «باورکردن» P یعنی پذیرش کاراکتر M که P را بیان می‌کند (و باور به اینکه M صدقی را بیان می‌کند) و دانستن P یعنی پذیرش موجه کاراکتر M که P را بیان می‌کند (و دانستن اینکه M صدقی را بیان می‌کند).

اگر A را در این اصل معادل «آنچه می‌شناسد» و P را معادل «آنچه شناخته می‌شود» در نظر بگیریم، M (کاراکتر یا همان تابع) آن رابطه‌ای است که برای انتقال پذیرش فعل گرایشی به آن احتیاج است. در این اصل سومز تلاش می‌کند با استفاده از زمینه C و حالت جهان w، آنچه را تابع می‌داند- از نظر چالمرز این تابع درون‌محتوای معرفتی و از نظر سومز کاراکتر است- تثبیت کند؛ چراکه تنها همین وجه از مدل سه‌وجهی- متشکل از حالت امکانی، تابع و مصداق- را متغیر می‌پندارد؛ حال آنکه قابلیت تغییر حالت امکانی، همان چیزی است که استدلال سومز را با چالش مواجه می‌کند که در بیان استدلال خود به آن خواهیم پرداخت.

دو اصل WT5a و WT5b تبیین‌کننده نظر سومز در مورد حالت‌های ضروری و امکانی در نظر دوبعدی گرایان ضعیف است (Ibid, P.704):

WT5a. همه گزاره‌های ضروری P تنها به صورت پسینی قابل دانستن هستند، اگر و تنها اگر

(i) P به واسطه پذیرش موجه کاراکتر M قابل دانستن باشد- و دانستن

اینکه M صدقی را بیان می‌کند- در جایی که

الف) M، P را به زمینه منتسب کند.

ب) M گزاره کذبی را به برخی زمینه‌های دیگر منتسب کند.

ج) توجیه پذیرش M به کسب شواهد تجربی نیاز داشته باشد.

(ii) P تنها به این شکل قابل دانستن باشد.

WT5b. همه گزاره‌های محتمل P به صورت پیشینی قابل دانستن هستند، اگر و

تنها اگر P به واسطه پذیرشِ موجه M قابل دانستن باشد- و دانستن اینکه M صدقی را بیان می‌کند- در جایی که

الف) M, P را به زمینه متناسب کند.

ب) صدقی را به همه زمینه‌ها متناسب کند.

ج) پذیرش موجه M بدون شواهد تجربی ممکن باشد.

این دو اصل نیز همچون برخی اصول قبلی سومز درگیر پیش‌فرض‌هایی هستند که تنها جایگاه تثبیت مصداق را وجه درون‌محتوا (تابع) تصور می‌کند و از این‌رو سومز با افزودن مفهوم «کاراکتر» کاپلنی (M) سعی دارد حالت‌های مختلفی برای وجه تابع ایجاد کند که منعکس‌کننده نظر معناشناسی دوبعدی نیست. در معناشناسی دوبعدی، پیشینی یا پسینی بودن یک گزاره توسط مجموعه‌ای از عوامل مشخص می‌شود که در «ورودی تابع» (حالت‌های امکانی) و «تابع» (درون‌محتوای معرفتی) قرار دارند و بر خلاف نظر سومز، این عوامل تعیین‌کننده صرفاً در تابع نیستند (Chalmers, 2006, p.66) که در پاسخ به انتقادهای استدلال خود آن را شرح خواهیم داد.

ه) صورت‌بندی استدلال سومز علیه معناشناسی دوبعدی ضعیف و نقد آن

سومز با تقریری مبتنی بر اصول فوق سعی می‌کند استدلالی علیه معناشناسی دوبعدی ضعیف ارائه نماید و می‌گوید:

... واضح است که نه نام‌ها و نه اسامی انواع طبیعی با توصیفات صلب‌شده با

«واقعی» معادل نیستند؛ برای مثال /رسطو با « F واقعی» (هر F که در نظر

بگیریم [مثلاً معلم /سکندر]* معادل نیست؛ چون ممکن است که عوامل

* مثال از نگارنده مقاله است.

شناساگر در حالت جهان ممکن دیگر بدانند یا باور داشته باشند که *ارسطو* نابغه بوده است، بدون اینکه چیزی در مورد حالت جهان واقع ما بدانند یا باور داشته باشند؛ اما برای آن عوامل شناساگر ممکن نیست که بدانند یا باور داشته باشند که «*F* واقعی» نابغه بوده است، بدون اینکه چیزی در مورد جهان واقع ما بدانند یا باور داشته باشند (Soames, 2007, p.713).

اگر از جمله اول که عدم امکان این‌همانی نام‌ها و اسامی انواع طبیعی با توصیفات صلب‌شده با «واقعی» را بدیهی انگاشته بگذریم، صورت‌بندی استدلال سومز می‌تواند به شکل زیر ارائه شود:

S1. در جهان واقع (*w*)، موجودی به نام *ارسطو* وجود داشته که باور یا دانش عامل شناساگر (*A*) بر آن است که نابغه بوده است.

S2. *ارسطو* در *w* متصف به وصف *F* است و برای آنکه مطمئن شویم این *F* فقط *ارسطو* را به عنوان مصداق برخواهد گزید، از عمل‌گر «واقعی» همراه با *F* استفاده می‌نماییم تا «*F* واقعی» در *w* همان مصداق نام *ارسطو* را بر گزیند.

S3. اگر قرار باشد که در *w*، *ارسطو* معادل «*F* واقعی» باشد، باید این دو معنای یکسانی داشته باشند.

S4. معنای یکسان این دو اصطلاح باید سبب شود که هر عامل شناساگری (*A'*) در هر «جهان ممکن» (*w'*) دیگر فهم یکسانی از این دو واژه داشته باشد.

S5. *A'* در *w'* بدون اینکه چیزی در مورد *w* بدانند یا باور داشته باشند، می‌تواند بدانند یا باور داشته باشد که *ارسطو* نابغه است.

S6. *A'* در *w'* بدون اینکه چیزی در مورد *w* بدانند یا باور داشته باشند، نمی‌تواند بدانند یا باور داشته باشد که «*F* واقعی» نابغه است.

S7. پس دانش یا باور *A'* در *w'* به *F* واقعی نابغه است، مستلزم آگاهی از شرایط *w* است که لزوماً محقق نمی‌شود.

S8. در نتیجه در *w* *ارسطو* معادل *F* واقعی نیست.

این استدلال به چندین دلیل دارای اشکال است که در زیر به آنها اشاره می‌کنم:

۱. مهم‌ترین پیش‌فرض این استدلال، دالّ صلب (Rigid Designator) بودن اسامی خاص است؛ یعنی تنها دلیلی که باید باعث شود S5، S6 و S7 را بپذیریم، آن است که ارسطو چون نام خاص است، در همه 'wها دلالت صلب به مصداق ارسطو می‌کند و F واقعی که توصیف است، هرچند با عمل‌گر واقعی صلب شده؛ ولی چون همچنان به دانش ما از w نیاز دارد، نمی‌تواند در همه 'wها دلالت صلب به مصداق ارسطو کند. اگر قرار بر این بود که دوبعدی‌گرایان، دالّ صلب بودن اسامی خاص را به این شکل کریپکیایی بپذیرند که دیگر نیازی به ارائه نظریه دوبعدی برای درک معنای واژه‌ها وجود نداشت! پس توسل به این پیش‌فرض در استدلال علیه نظریه‌ای که دالّ صلب بودن اسامی خاص را نمی‌پذیرد، پذیرفته نیست.
۲. بر اساس نظریه میلیکان دوبعدی‌گرایان ضعیف اساساً نیازی به صلب کردن توصیفات با عمل‌گری همچون «واقعی» و التزام به S2 ندارند. افزودن این عمل‌گر به توصیف همانند آن است که در درون محتوا یا تابع، عنصری مثل «واقعی» که شبیه ایندکسیکال‌ها (Indexicals) عمل می‌کند و هر واژه‌ای را که کنار آن قرار می‌گیرد، در زمینه تثبیت می‌کند، تعبیه کنیم تا از اینکه با هر حالت امکانی (ورودی تابع)، مصداق (خروجی تابع) واحدی بازپس داده شود، مطمئن باشیم؛ درحالی‌که چنین چیزی مد نظر دوبعدی‌گرایان نیست. از نظر چالمرز ترکیب جهان محوری به عنوان حالت واقع و درون‌محتوای اولیه، تعیین‌کننده «واقع بودن» یک شیء و نامیده‌شده آن با یک نام است و پس از این شکل از صلب‌شدگی نام، در هر جهان ممکن دیگر به عنوان حالت غیرواقع، آن نام در صورت وجود آن شیء همان را می‌نامد (Chalmers & Jackson, 2001, p.322). عبارت «هسپروس، فسفروس است» را در نظر بگیرید. در جهان محوری که واقع تصور شود، این جمله زمانی صادق است که ستاره صبحگاهی که از این جهان محوری قابل رؤیت است، همانی باشد

که در شب به عنوان ستاره شامگاهی دیده می‌شود؛ یعنی درون‌محتوای اولیه «هسپروس» در این جهان واقع عمل‌کرد برگزیدن ستاره شامگاهی و درون‌محتوای اولیه «فسفروس» عمل‌کرد برگزیدن ستاره صبحگاهی را دارد؛ اما این جمله در جهانی که غیرواقع تصور شود، تنها در حالتی صادق است که ونوس، ونوس باشد. بدین ترتیب درون‌محتوای ثانویه هر دو واژه هسپروس و فسفروس در هر جهان غیرواقع، همان مصداقی را بر می‌گزینند که در جهان واقع‌شان صلب شده است. این حالت ارتباط تنگاتنگی با همان جایگاه تثبیت شهود در نظریه زیست‌معنایی دارد. درواقع تنها تفاوت آن است که جهان محوری حالت واقع برای میلیکان همواره همین عالم واقع ماست و درون‌محتوای اولیه همان چیزی است که شهود ما را نتیجه می‌دهد. این صلب‌شدن در نظریه زیست‌معنایی به واسطه ارتباط ساختکارها از طریق بازنمایی رخ می‌دهد و از آنجاکه این بازنمایی‌ها به واسطه ایجاد چرخه‌های بازتولیدی (Reproductive Cycles) تثبیت می‌شوند، به نظر می‌رسد ارجاع به صورت صلب شکل می‌گیرد. همین تصور صلب‌بودگی سبب می‌شود سومز ابتدا جهان‌های دیگری را که غیرواقع هستند، تصور کند؛ سپس اشیا و مصادیقی را که می‌شناسد، در آنها در نظر بگیرد و در ادامه نیز به این نتیجه برسد که با همان تابع درون‌محتوایی که برای هر شیء می‌شناسد، در این جهان غیرواقع نیز به همان مصداق خواهد رسید. البته درنهایت به‌طورکلی فراموش کند که مصداق مورد نظر را خود در آن جهان غیرواقع تصور کرده بوده است و درون‌محتوا نقشی در تعیین آن مصداق نداشته است!

۳. پذیرش S3 که سومز به عنوان فرض خلاف از آن استفاده می‌کند، بدین مفهوم است که بپذیریم درون‌محتوای ارسطو با درون‌محتوای «F واقعی» یکسان است؛ حال آنکه چنین چیزی اصلاً مد نظر معناشناسی دوبعدی نیست که رد آن با استفاده از برهان خلف بتواند خللی به معناشناسی دوبعدی وارد نماید.

۴. پذیرش S4 مستلزم آن است که بپذیریم درون‌محتوای یکتایی که درون‌محتوای جهان واقع ماست، برای همه حالت‌های امکانی (ورودی‌های تابع) یکسان است؛ حال آنکه دلیلی برای پذیرش این موضوع وجود ندارد و این، همان نکته‌ای است که به آن در ابتدای مقاله در توضیح اختلاف قایلان به نظریه ارجاع مستقیم و دو بُعدی با استفاده از مفهوم شهود حاصل از نظریه زیست‌معنایی اشاره کردیم. از نظر چالمرز این ویژگی یکسان بودن درون‌محتواها فقط مربوط به درون‌محتوای ثانویه‌ای است که مصداق‌شان از طریق درون‌محتوای اولیه در یک جهان محوری واقع تثبیت شده است (Chalmers, 2005, pp.119-121, 93-98). بدین ترتیب آنچه سومز به عنوان درون‌محتوا از آن یاد می‌کند، از نظر چالمرز، درون‌محتوای ثانویه هر جهان ممکن به عنوان یکی از امکان‌های متافیزیکی است که با توجه به وجود و ثبات جهان واقع ما، غیرواقع تصور شده است. با توجه به اینکه ما دسترسی معرفتی به این جهان نداریم - یعنی این جهان در زمره جهان‌های معرفتی جهان واقع ما نیست - برای عوامل شناساگری (A') که در این امکان متافیزیکی (w') به سر می‌برند، مجبور به استفاده از یک درون‌محتوای شناخته‌شده هستیم که همان درون‌محتوای اولیه تثبیت‌شده در یک جهان محوری به عنوان حالت واقع است؛ حال آنکه سومز از همان درون‌محتوای یکتایی که می‌شناسد، برای این حالت متافیزیکی بهره می‌برد. به این ترتیب عامل شناساگری که در جهان واقع ما (w) قرار ندارد و در w' قرار دارد، به شرط آنکه w' واقع تصور شود، می‌تواند برای رسیدن به مصداق/ارسطویا F در w، درون‌محتوای اولیه متفاوتی داشته باشد؛ ولی اگر w' غیرواقع تصور شود، درون‌محتوای اولیه ندارد و درون‌محتوای ثانویه آن، همان مصداقی را مشخص می‌کند که درون‌محتوای اولیه‌ای در حالت جهان محوری واقع تثبیت نموده است. حال دلیل تفسیر اشتباه سومز در این مورد چیست؟

یک نکته به نظر واضح است که تفسیر ما در مورد معانی بر اساس مصداق است و در حالت معمول ما به درون‌محتواها یا حالت‌های امکانی فکر نمی‌کنیم یا از آنها آگاه نیستیم. بدین ترتیب آنچه می‌تواند ما را به اشتباه بیندازد، همین مسئله یکسان‌بودن یا نبودن مصداق بین دو حالت امکانی* است که تصور می‌کنیم. جهت تفسیر در حالت غیرواقع از سمت مصداق به درون‌محتواست؛ چراکه ما دسترسی معرفتی به آن حالت امکانی و مصادیق موجود در آن نداریم. سومز با نادیده‌گرفتن این مسئله، مکانیزم عمل ارجاع در همه حالت‌های امکانی را یکسان فرض کرده، آن را صلب می‌داند؛ اما با در نظر گرفتن آنچه چالمرز مطرح می‌نماید و همچنین نظریه زیست‌معنایی عرضه می‌کند، تفسیر ما در این خصوص نمی‌تواند به این شکل باشد و وجود یا در نظر گرفتن جهان محوری به عنوان واقع است که تعیین می‌کند مصداق خروجی در عالم غیرواقع چه باشد. بدین ترتیب اگر بپذیریم که درون‌محتوای اولیه یک نام یا وصف یا گزاره باید در جهانی واقع - خواه جهان واقع ما آن‌طور که میلیکان مد نظر دارد، باشد، خواه هر جهان محوری آن‌طور که چالمرز معتقد است - مصداق خروجی را مشخص کرده باشد تا بتوانیم درباره درون‌محتوای ثانویه همان نام یا وصف یا گزاره در جهان‌های ممکن دیگر که غیرواقع هستند، قضاوت کنیم، تنها راه قضاوت بر اساس آن است که مصداق درون‌محتوای ثانویه در این جهان‌های ممکن چه باشد. دو حالت بین مصداق این دو جهان می‌تواند وجود داشته باشد:

الف) مصداق/ارسطو یا F در w و w' یکی باشد. وقتی مصداق/ارسطو یا F در دو جهان متفاوت w و w' - به عنوان دو حالت امکانی متفاوت که باید ورودی دو تابع درون‌محتوا باشند - یکسان باشد، قاعدتاً دو تابع درون‌محتوای ارسطو یا F در این دو جهان متفاوت نیز باید متفاوت باشند؛ چراکه در غیر این صورت، دو جهان w و w' نیز یکسان می‌شوند که با فرض اولیه در تناقض است. اما هنگامی که درون‌محتوای ثانویه ارسطو یا F در w' با درون‌محتوای اولیه ارسطو یا F در w یکی است، بدان معناست

* می‌تواند هر حالت امکانی معرفتی یا متافیزیکی نسبت به w باشد.

که w' در زمره امکان‌های معرفتی w است. پس در اینجا که مصداق/ارسطو یا F در w و w' یکسان شده، درحقیقت این درون‌محتوای اولیه و پسینی است که برای ما جنبه معرفتی دارد و در تعیین مصداق نقش ایفا می‌کند؛ چراکه ما اصلاً به ماهیت درون‌محتوای ثانویه در w' دسترسی نداریم.

ب) مصداق/ارسطو یا F در w و w' یکی نباشد؛ در این حالت نیز دو وضعیت قابل تصور است:

ب ۱. مصداق درون‌محتوای ارسطو یا F در w' اساساً برای عامل شناساگر w ناشناخته باشد؛ مثلاً ارسطو یا F در w' ، موجودی را برگزیند که اصلاً در w وجود ندارد. در این صورت هیچ نقطه مشترکی در مدل سه‌وجهی بین w و w' وجود نخواهد داشت که همین امر مقایسه آنها را غیرممکن می‌سازد؛ یعنی با توجه به عدم تطابق دو حالت امکانی و مصادیق، قضاوتی در مورد تابع نیز نمی‌توان انجام داد.

ب ۲. مصداق درون‌محتوای ارسطو یا F در w' برای عوامل شناساگر w شناخته شده و در آن موجود باشد؛ مثلاً ارسطو یا F مصداق افلاطون را برگزیند. این حالت دقیقاً همانی است که سومز و سایر معتقدان به ارجاع مستقیم تفسیری شبیه الف از آن ارائه می‌کنند که صحیح نیست. در واقع آنها اصلاً چنین حالتی را از الف تمییز نمی‌دهند؛ چون جهت تفسیر را از درون‌محتوا به مصداق در نظر می‌گیرند. در این حالت چون مصداق خروجی برای عامل شناساگر w شناخته شده است، سومز گمان می‌برد که از درون‌محتوای یکسان - چون برای سومز یک درون‌محتوا بیشتر وجود ندارد - در دو جهان متفاوت w و w' به دو مصداق مختلف رسیده است؛ درحالی‌که بر اساس نظر چالمرز، وقتی مصداق/ارسطو یا F در دو جهان متفاوت w و w' به عنوان دو حالت امکانی متفاوت که باید ورودی دو تابع درون‌محتوا باشند - متفاوت باشد، باز هم قاعدتاً دو تابع درون‌محتوای ارسطو یا F در این دو جهان باید متفاوت باشند؛ چراکه دست‌کم یک تابع درون‌محتوا برای افلاطون در w وجود دارد که باعث شده مصداق/ارسطو یا F در w' برای عامل شناساگر w شناخته شده باشد.

با توجه به تقسیم‌بندی فوق در هر دو حالت الف و ب^۲، توابع درون‌محتوای دو جهان w و w' قطعاً متفاوت‌اند. این، بدان معناست که چه مصادیق در دو جهان یکسان باشند (حالت الف) و چه متفاوت باشند (حالت ب^۲)، تفسیر سومز مبنی بر آنکه هر عامل شناساگری (A') در هر «جهان ممکن» (w') دیگر باید فهم یکسانی از دو واژه / ارسطو و «F واقعی» داشته باشد، در تضاد است. به علاوه سومز در استدلال خود، با توجه به آنکه به پیش‌فرض دال‌صلب بودن اسامی خاص متکی است، فقط حالت الف را در نظر می‌گیرد. این پیش‌فرض باعث می‌شود که وی و معتقدان به نظریه ارجاع مستقیم از توجه به حالت ب غافل شوند؛ حال آنکه حالت ب، به‌خوبی پیشینی بودن درون‌محتوای امکان‌های متافیزیکی را نشان می‌دهد. در واقع از آنجاکه تصور امکان‌های متافیزیکی محدودیتی ندارد و به صورت پیشینی می‌توان هر چیزی را به عنوان امکان متافیزیکی تصور کرد و در این حالت، مصداق مشترکی که امکان مقایسه را با جهان واقع ما فراهم کند نیز به عنوان خروجی تابع حاصل نمی‌شود؛ در نتیجه درون‌محتوای ثانویه نامحدودی نیز می‌توان به صورت پیشینی تصور کرد که با ورودی امکان‌های متافیزیکی نامحدود، خروجی‌های ناشناخته و نامحدودی را بازپس دهند. البته بر اساس نظریه میلیکان، پذیرش این امکان‌ها غیرممکن به نظر می‌رسد و حالت ب^۱ کمی عجیب است؛ چراکه هیچ کدام از مثال‌های ما نمی‌توانند مصداقی برای این حالت باشند. عوامل شناساگر جهان واقع ما، هیچ‌گاه از واژه‌ای استفاده نمی‌کنند که هیچ درک و شناختی نسبت به آن نداشته باشند که بخواهد مصداقی برای درون‌محتوای ثانویه با ورودی امکان متافیزیکی غیرواقع مورد نظر باشد؛ این، بدان معناست که تقریباً در هر جا که امکان استفاده از زبان‌های طبیعی رایج جهان واقع ما در مورد حالت‌های خلاف واقع یا غیرواقع وجود داشته باشد، ما از درون‌محتوای اولیه بهره می‌بریم نه درون‌محتوای ثانویه و به نوعی اعتقاد دوبعدی‌گرایان ضعیف مبنی بر اینکه درون‌محتوای اولیه متعین‌کننده درون‌محتوای ثانویه است (Chalmers, 2002, p.178) درست به نظر می‌رسد. آنچه موجب اشتباه سومز می‌گردد، آن است که

مواردی را که باید تحت ب ۲ قرار گیرند، همچون موارد تحت الف تفسیر می‌کند؛ یعنی چون با مصداقی مواجه می‌شود که در جهان واقع ما شناخته شده است، گمان می‌کند که این مصداق باید از درون‌محتوایی از نوع درون‌محتوای اولیه که با ورودی جهان محوری یا جهان واقع ما این خروجی را می‌دهند، بازپس داده شده باشد که - همان‌طور که نشان دادیم - لزوماً این‌گونه نیست.

و) انتقادات به مدل سه‌وجهی

در ادامه به دو انتقادی که ممکن است بر استدلالمان وارد شود اشاره کرده و سعی می‌کنیم که براساس مدل سه‌وجهی به آنها پاسخ دهیم.

انتقاد اول

احتمالاً اولین نکته‌ای که توجه معتقدان به نظریه ارجاع مستقیم از جمله سومز را به خود جلب می‌کند، آن است که حالت‌های محالی در این استدلال تصور شده‌اند و به قول سومز «... این نظریه "زامبی‌ها" را تئوریزه می‌کند» (Soames, 2005, p.194). این حالت‌های محال که در حالت ب ۱ متصور می‌شوند، به روشنی هیچ مصداقی ندارند؛ چراکه اگر مصداقی بیابند، بلافاصله نمونه‌ای از ب ۲ خواهند شد.

پاسخ به انتقاد اول

در پاسخ به این انتقاد باید به بررسی عمیق‌تر حالات ترکیبی سه‌وجهی پردازیم. اگر فرض کنیم که مکانیزم عمل تابع درون‌محتوا در همه امکان‌های متافیزیکی همچون جهان واقع ما باشد و با ورودی امکان‌ها به خروجی مصادیق ختم شود، یکی از حالت‌های قابل تصور، ورود دو امکان متافیزیکی متفاوت به توابع مرتبط با هر کدام از دو ورودی است که حاصل آن محتملاً می‌تواند خروجی‌های ناهمسان باشد. آنچه درک و کشف این حالت را برای معتقدان به نظریه ارجاع مستقیم غیرممکن می‌کند، تصور

درون‌محتوای ثانویه یکتا، به عنوان تابع، برای همه امکان‌های متافیزیکی است که دست‌کم یکی از وجوه مدل سه‌وجهی - یعنی درون‌محتوا - را ثابت می‌کند و باعث می‌شود ایشان از عمل‌گرهایی مثل «واقعی» یا *dthat* در این وجه ثابت همانند یک ایندکسیکال برای تثبیت خروجی استفاده نمایند. سومز همواره انتظار دارد خروجی قابل درک و شناخت دریافت نماید و همه بخش‌های مدل را طوری طراحی می‌کند که به خروجی قابل شناخت برای انسان ختم شود. اگر تا همین جا را بپذیریم، حالت ب ۱ - یعنی حالتی که خروجی کاملاً ناشناخته باشد - کلاً حذف شده است و وی فقط حالات الف و ب ۲ را می‌تواند تشخیص دهد. همان‌طور که توضیح دادیم، این دو حالت از دو مکانیزم متفاوت ایجاد می‌شوند؛ ولی سومز و همفکرانش آن دو را از هم تشخیص نمی‌دهند؛ بنابراین زمانی که با مکانیزم به ظاهر یکسان - مثلاً در مورد تابع درون‌محتوای ثانویه به ظاهر یکسان «آب» در زمین به عنوان امکان متافیزیکی واقع و در دوقلوی زمین به عنوان امکان متافیزیکی غیرواقع - به خروجی‌های متفاوت (H_2O در زمین XYZ در دوقلوی زمین) می‌رسند، به دنبال آن هستند که نحوه رسیدن به آن مصادیق را تثبیت کنند. این تثبیت از نظر سومز تنها می‌تواند در وجه تابع روی دهد؛ چراکه این وجه برای همه حالت‌های امکانی ورودی، ثابت است. پس وی عمل‌گر «واقعی» یا «*dthat*» را تنها راه تثبیت مصداق برای معناشناسان دوبعدی معرفی می‌کند؛ حال آنکه تثبیت مصداق امری غیرضروری است و اگر هم رخ می‌دهد، در اثر مجموعه‌ای از عوامل که در حالت امکانی و تابع درون‌محتوای معرفتی قرار دارند، به وقوع می‌پیوندد. با پذیرش این مطلب که تابع درون‌محتوای هر امکان متافیزیکی می‌تواند، منحصر به آن امکان متافیزیکی باشد، دیگر دلیلی برای این انتظار وجود نخواهد داشت که خروجی‌های این توابع - یعنی مصادیق - که منحصر به هر امکان متافیزیکی هستند، لزوماً برای عوامل شناساگر جهان واقع ما قابل شناسایی و آشنا باشند. بر اساس نظریه زیست‌معنایی میلیکان، پیوستگی دایمی بین ساختارها با وقوع فرایند بازنمایی برقرار می‌شود. بدین ترتیب همه ساختارها به واسطه بازنمایی‌ها با هم در ارتباط هستند. در

چنین شرایطی اگر چیزی به نام تثبیت نیز به وقوع بپیوندد، حاصل ارتباطی است که در همه سطوح، چه حالت‌های امکانی چه تابع درون‌محتوای معرفتی، روی می‌دهد و نیازی به ورود یک عمل‌گر صلب به فرایند بازنمایی نیست.

انتقاد دوم

انتقاد دیگری که قایلان به ارجاع مستقیم می‌توانند مطرح کنند، آن است که معناشناسی دو بُعدی ضعیف برای بازگشت به تز کانتی «آنچه ضروری است باید پیشینی باشد»، باید به دو نوع گزاره که توسط جمله‌ای واحد بیان می‌شود، قایل شود. سومنر این گزاره‌ها را این‌گونه تعریف می‌کند:

۱. گزاره ثانویه (Secondary Proposition) که در زمینه حاضر ما بیان می‌شود و ضروری است.

۲. گزاره اولیه (Primary Proposition) که شرایطی را اظهار می‌کند که زمینه باید برای بیان چیزی صادق ارضا کند و محتمل است.

بر این اساس معناشناسی دو بُعدی ضعیف معتقد است در استدلال‌هایی حاوی جملات دارای ساختار «به صورت پیشینی - یا پسینی - دانسته است که» و «A به صورت پیشینی - یا پسینی - می‌داند که»، گزاره اولیه نقشی ندارد و این گزاره ثانویه است که نقش بازی می‌کند (Soames, 2007, p.715). در این دیدگاه، گزارش در مورد دانش ضروری، گزاره ثانویه پسینی در نظر گرفته می‌شود؛ چراکه به ادعای دو بُعدی‌گرایان، گزاره ثانویه تنها به واسطه آگاهی از گزاره اولیه که پسینی است، قابل شناخت است و آنچه گزارش دانش در مورد گزاره ثانویه ضروری را پسینی می‌کند، همین پسینی‌بودن گزاره اولیه آنست. این در حالی است که به باور سومنر معتقد است جمله‌ای مثل

(i) «آب، H_2O است»

ضروری پسینی و جمله‌ای مثل

(ii) «هسپروس، فسفروس است»

ضروری پیشینی است. (ii) از آنجا پیشینی است که گزاره خاص بدیهی را بیان می‌کند که به صورت پیشینی قابل دانستن است و نیازی نیست که شما برای دانستن آن، به گزاره اولیه‌ای متوسل شوید که پسینی باشد؛ درحالی‌که (i) از آنجا پسینی است که گزاره‌ای غیربدیهی را که به صورت پیشینی قابل دانستن نیست، بیان می‌کند (Ibid).

پاسخ به انتقاد دوم

نکته‌ای که در اینجا می‌توان مطرح کرد، آن است که سومز بر اساس چه نوع شناختی می‌تواند با این قاطعیت از پسینی ضروری بودن جمله‌ای مثل «آب، H_2O است» صحبت کند؟ آیا وی مبادی شناختی غیر از شهود را در این مورد به کار می‌برد؟ اگر این‌گونه باشد و ما از آن مبادی بی‌بهره باشیم، پس باید استدلالی مطرح کند که با توجه به عدم اقامه استدلالی در این زمینه به نظر می‌رسد پای نوع شناخت ویژه‌ای در میان نیست؛ ولی اگر از شهود بهره می‌برد، این دقیقاً همان چیزی است که در بحث درون‌محتوای اولیه چالمرز و همچنین نظریه زیست‌معنایی میلیکان به آن اشاره شده است. اگر این نوع شناخت که ما را پیش از هرگونه استدلال به این نتیجه می‌رساند که جمله مذکور ضروری پسینی است، شهودی باشد، به این معناست که آن حالتی از جهان که به عنوان حالت واقع تصور شده، همین حالت جهان واقع ماست و مصادیق خروجی این تابع درون‌محتوای اولیه، اشیاى همین عالم واقع هستند که ما می‌شناسیم و از نظر چالمرز آنچه چیزی را ضروری می‌کند، ثابت‌بودن درون‌محتوای اولیه - و نه ثانویه - بین جهان‌های متفاوتی است که واقع تصور شوند که در مورد «آب»، « H_2O »، «هسپروس» و «فسفروس» این‌گونه نیست. اما سومز تابع آب را درون‌محتوای ثانویه در نظر می‌گیرد و درواقع فرض می‌کند که عالم واقع همانی است که می‌شناسیم و لایتغیر است و این تابع باید در شرایطی غیرواقع بررسی شود؛ اما بر اساس مدلی که مبتنی بر نظریه زیست‌معنایی ساختیم، در چنین شرایطی دیگر شهود کار نمی‌کند و در این حالت، هیچ

راهی برای آنکه «آب» به آب ارجاع دهد، وجود ندارد. در واقع درک ما از «آب» در درون محتوای اولیه‌ای تثبیت شده که پسینی است و استفاده بعدی از این واژه، به هر شکل و در هر استدلالی، منجر به پسینی شدن نتیجه می‌شود. بر اساس استدلال چالمرز در جهان محوری که واقع تصور شود، «آب، H_2O است» در صورتی صادق است که مایع شفاف جاری در رودخانه‌ها دارای ساختار معین H_2O باشد؛ ولی در جهانی که غیرواقع تصور شود، این جمله فقط زمانی صادق است که « H_2O ، H_2O باشد». در جهان محوری واقع، درون محتوای اولیه آب تقریباً مایعی دارای ویژگی‌های مذکور و همین‌طور، درون محتوای اولیه H_2O تقریباً شبیهی با ساختار شیمیایی مذکور را بر می‌گزیند؛ اما هر دو این واژگان در حالت غیرواقع به صورت صلب عمل می‌کنند و بدین ترتیب درون محتوای ثانویه آنها در همه جهان‌های ممکن، H_2O را بر می‌گزینند. اشکال سومز آنجاست که هر دوی این جملات را مصداق حالت الف تصور می‌کند؛ یعنی با توجه به اینکه سومز حالتی به غیر از الف را نمی‌تواند تشخیص دهد، ارزش جملات (i) و (ii) را خروجی ثابت تابع درون محتوای واحدی در دو امکان متافیزیکی مختلف تصور می‌کند؛ درحالی‌که این تعبیر صرفاً برای امکان‌هایی که نسبت به جهان واقع ما امکان معرفتی تلقی شوند، صحیح است و در اینجا لزوماً این‌گونه نیست. با تفسیر سومز درحقیقت همه امکان‌های متافیزیکی تحت حالت ب ۲ نیز در زمره امکان‌های معرفتی تحت حالت الف قرار گرفته‌اند؛ درحالی‌که بر اساس مدل سه‌وجهی، اگر پیش‌فرض یکتا بودن تابع درون محتوا در همه امکان‌های متافیزیکی حذف شود، بر اساس آنکه خروجی‌های توابع منحصر به هر امکان متافیزیکی چه باشد، حالات مختلفی ایجاد می‌شود. اگر در دو امکان متافیزیکی مجزا، مصادیق (ii) یکسان و در هر دو صادق یا در هر دو کاذب باشد، این دو جهان برای عوامل شناساگرشان نسبت به هم امکان معرفتی هستند؛ درحالی‌که اگر مصادیق (ii) متفاوت باشد، یعنی در یک جهان صادق و در دیگری کاذب باشد، آن‌گاه درون محتوای این جهان‌ها متفاوت است و جهان غیرواقع برای عوامل شناساگر جهان واقع امکان متافیزیکی است. به این

ترتیب تابع مورد نظر در این حالت، درون‌محتوای ثانویه جمله (ii) خواهد بود که آگاهی از آن در جهان بدیل متافیزیکی اصلاً مقدور نیست و در جهان بدیل معرفتی از طریق درون‌محتوای اولیه حاصل می‌شود که پسینی است؛ پس (ii) در هر صورت پسینی است و اگر طبق نظر سومنز پیشینی باشد، باید در امکانی متافیزیکی بیان شود که برای عامل شناساگر جهان واقع ما غیرقابل دسترس و مصداقی از حالت ب ۱ است.

نتیجه‌گیری

بر اساس مدعای مقاله، نقد سومنز بر دوبعدی‌گرایی ضعیف مبتنی بر پیش‌فرض‌های نظریه ارجاع مستقیم و ناشی از استفاده وی از استدلال‌های شهودی در شرایط غیرواقع است. بر این اساس سومنز معتقد است دوبعدی‌گرایی هم‌چون چالمرز، برای تثبیت مرجع به عمل‌گر «واقعی» یا *dthat* نیاز دارند. با توجه به بازتعریف مفهوم شهود مبتنی بر نظریه زیست‌معنایی میلیکان و مدل سه‌وجهی متشکل از «حالت امکانی»، «تابع درون‌محتوای اولیه» و «مصادیق» که انطباق کاملی با بازوی توصیفی بازنمایی‌های هلم-بکش میلیکان، متشکل از «تولیدکننده بازنمایی»، «خود بازنمایی» و «مصرف‌کننده بازنمایی» دارد، نشان دادیم که وجود ارتباط علی و ساختی بین ساختکارها از طریق بازنمایی‌های عینی، دلیل تثبیت پایه‌های شهود در عالم واقع است و این، همان چیزی است که چالمرز به عنوان یکتا بودن تابع درون‌محتوای اولیه برای هر حالت امکانی مطرح می‌کند. این، بدان معناست که تنها یک حالت از حالات مختلف ممکن بین «حالت امکانی»، «تابع درون‌محتوای اولیه» و «مصادیق»، آن حالتی است که شهود در آن تثبیت می‌شود. بر اساس نظریه زیست‌معنایی میلیکان تنها حالت امکانی که شهود می‌تواند از آن حاصل شود، همان «جهان واقع» است. بدین ترتیب تقریر سومنز از معناشناسی دوبعدی دچار اشکال است و به نوعی، نتایجش را در پیش‌فرض‌هایش مستتر دارد. بر خلاف نظر سومنز، در نظریه دوبعدی‌گرایی ضعیف برای تثبیت مرجع توصیفات، به عمل‌گر «واقعی» یا *dthat* نیاز نیست؛ چراکه رابطه بنیادی موجود بین

ساختکارها طبق نظریه زیست‌معنایی میلیکان، تثبیت مرجع را تضمین می‌نماید. با توجه به نتایج این پژوهش، باید در استفاده از استدلال‌های شهودی دقت فراوان نمود و در نظر داشت که در شرایط غیرواقع- همچون مثال دوقلوی زمین پاتنم، مرد باتلاقی دیویسسون و... نمی‌توان از استدلال‌های مبتنی بر شهودی که در شرایط واقع حاصل شده، استفاده نمود.



1. Chalmers, DJ; "On sense and intension"; **Philosophical Perspectives**, Vol.16, 2002, 135-82.
2. _____; "Epistemic two- dimensional semantics"; **Philosophical Studies**, Vol.18, 2004, 153-226.
3. _____; "The foundations of two- dimensional semantics"; In **Two-Dimensional Semantics: Foundations and Applications**, ed. Garcia- Carpintero M, Macia J., editors; New York: Oxford University Press, 2005, pp.55-140.
4. _____; Scott Soames' Two- Dimensionalism. For an author- meets-critics session on Scott Soames' Reference and Description: The Case Against Two-Dimensionalism, at the meeting of the American Philosophical Association, Central Division, in Chicago on April 29, 2006.
5. Chalmers DJ & Jackson F; "Conceptual analysis and reductive explanation"; **Philosophical Review**, Vol. 110, 2001, 315-61.
6. Garcia- Carpintero M & Macia J; **Two- Dimensional Semantics**; Oxford: Oxford University Press, 2006.
7. Kripke SA; **Naming and necessity**; 1st edition, New York: Wiley-Blackwell, 1991.
8. Millikan RG; **Language, Thought and other Biological Categories**; Massachusetts: MIT Press, 1984.
9. _____; "Biosemantics"; In **Oxford Handbook in the Philosophy of Mind**, ed. McLaughlin B, 2008.
10. Soames S.; **Reference and Description: The Case Against Two-Dimensionalism**; Princeton University Press, 2004.
11. _____; "Ambitious Two- Dimensionalism"; In **On Sense and Direct Reference**, ed. Davidson M. ; New York: McGraw Hill, 2007, pp.690-718.



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی